

شاهنامه

گردآوری: رحمت الله رضایی
ویراستار: سیده زینب جوادی

انتشارات خلاق

سرشناسه: رضایی، رحمت‌الله، ۱۳۶۳ -
عنوان قرارداد: شاهنامه. برگزیده
عنوان و نام پدیدآور: شاهنامه / گردآوری رحمت‌الله رضایی؛ ویراستار زینب جوادی.
مشخصات نشر: تهران: خلاق، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۲۰-۴۱-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتاب حاضر اقتباسی از "شاهنامه" ابوالقاسم فردوسی است.
موضوع: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۳۱۶ق. شاهنامه - اقتباس‌ها
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
شناسه افزوده: جوادی، زینب، ویراستار
شناسه افزوده: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۳۱۶ق. شاهنامه. برگزیده
رده بندی کنگره: ۱۳۸۹ ش ۲ / ۲۳۵۳ ض / PIR ۸۰۷۵
رده بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۶۳۹۵

نشر خلاق



نام کتاب: شاهنامه

گردآوری: رحمت‌الله رضایی

ویراستار: سیده زینب جوادی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه چاپ: سجده

نوبت چاپ: ششم شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۲۰-۴۱-۳

مرکز پخش: تهران، خیابان لبافی نژاد، پلاک ۱۱۷، زنگ اول

تلفن: ۶۶۴۰۱۷۳۱ - ۶۶۹۵۹۹۷۱

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

«کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر برای ناشر محفوظ می‌باشد»

فهرست مطالب

۵	مقدمه
۱۱	داستان یکم
۱۱	«پادشاهی ضحاک»
۱۱	قسمت اول: کشتن مرداس
۱۸	قسمت دوم: خواب ترسناک ضحاک
۲۰	قسمت سوم: تولد فریدون
۲۳	قسمت چهارم: خروش کاوه ی آهنگر
۳۱	داستان دوم
۳۱	«پادشاهی فریدون»
۳۲	قسمت اول: فرزندان فریدون
۳۵	قسمت دوم: فرزندان فریدون و آزمونهای پدر
۳۷	قسمت سوم: فریدون و تقسیم سرزمینها بین فرزندان
۴۴	قسمت چهارم: انتقام خون ایرج
۴۹	داستان سوم
۴۹	«قسمت اول: دعای سام و تولد زال»
۵۴	قسمت دوم: زال و رودابه
۵۷	قسمت سوم: تولد رستم
۶۱	داستان چهارم

- ۶۱..... «جنگ کیکاووس با دیوان مازندران»
- ۶۴..... قسمت اول: رفتن کیکاووس به مازندران
- ۶۷..... قسمت دوّم: هفت خان رستم
- ۶۷..... خان اول:
- ۶۸..... خان دوّم:
- ۶۹..... خان سوّم:
- ۷۱..... خان چهارم:
- ۷۲..... خان پنجم:
- ۷۴..... خان ششم:
- ۷۵..... خان هفتم:
- ۷۷..... داستان پنجم
- ۷۷..... «جنگ کیکاووس با شاه هاماوران»
- ۸۳..... داستان ششم
- ۸۳..... «رستم و هفت پهلوان ایرانی در شکارگاه افراسیاب»
- ۸۷..... داستان هفتم
- ۸۷..... «رستم و سهراب»
- ۸۷..... قسمت اول: ازدواج رستم با تهمنه
- ۹۰..... قسمت دوّم: تولّد سهراب
- ۹۳..... قسمت سوّم: جنگ سهراب و گرد آفرید
- ۹۷..... قسمت چهارم: آمدن رستم و جنگ با سهراب
- ۱۰۱..... قسمت پنجم: نبرد اول رستم و سهراب
- ۱۰۵..... قسمت ششم: نبرد دوّم رستم و سهراب
- ۱۰۷..... قسمت هفتم: نبرد سوّم رستم و سهراب

مقدمه:

شاعر حماسه‌سرای بزرگ ایرانی «حکیم ابوالقاسم فردوسی» در سال سیصد و بیست و نه هجری قمری، در روستای «باژ» از شهر «طوس» متولد شد. او از طبقه دهقانان طوس بود و خانواده‌اش جزو بزرگ‌زادگان شهر به حساب می‌آمدند.

حکیم فردوسی کودکی و نوجوانی خود را در پی کسب علوم زمان پشت سر گذاشت و در جوانی نیز به شعر و شاعری به طور جسته و گریخته همت گماشت. او در سنّ سی و پنج سالگی پس از شنیدن خبر مرگ «دقیقی» که یکی از شاعران بزرگ آن زمان بود، تصمیم گرفت کار ناتمام او را تمام کند. کار مهم و ناتمام دقیقی که شاعری جوان و خوش ذوق بود، به شعر درآوردن قصّه‌ها و افسانه‌های شفاهی تاریخ ایران بود. اما او هزار بیت بیشتر

شعر نگفته بود که چراغ زندگی‌اش به وسیله‌ی چاقوی غلام ناجوانمردش خاموش شد در حالی که بخش کوچکی از تاریخ گذشته‌ی ایران را به صورت شعر درآورده بود.

بدین ترتیب فردوسی سی و پنج ساله، کار نیمه تمام شاعر جوان ایران یعنی دقیقی طوسی را شروع کرد و در سال چهارصد هجری قمری در سن هفتاد یا هفتاد و یک سالگی بعد از سی سال زحمت و تلاش آن را به پایان رسانید.

اثری که فردوسی برای آن زندگی‌اش را گذاشت و بیش از سی سال سختی و مرارت کشید، «شاهنامه» نام دارد. شاهنامه سرگذشت پادشاهان سلسله‌ی افسانه‌ای پیشدادی و کیانی و همین‌طور سلسله‌ی تاریخی ساسانیان است و در باب سلسله اشکانی فقط چند بیت دارد.

منبع عمده شاهنامه فردوسی، «شاهنامه‌ی منثور ابومنصوری» است که به حکم «ابو منصور محمد بن عبدالرزاق طوسی» فرمانروای طوس در اواسط قرن چهارم هجری تدوین شد. علاوه بر این، هر چه روایات مختلف کتبی و شفاهی به دست فردوسی افتاد، او مجموع آنها را در شاهکار ماندگار خود جای داد.

فردوسی، معانی دقیق و مطالب عالی عقلی و اجتماعی و اخلاقی را در پی داستان‌های خود آورده است. در واقع شاهنامه خزانه‌ی بزرگ پند و حکمت است که به دست توانای فردوسی طوسی به نظم درآمده تا برای ما عبرت‌انگیز باشد.

شاهنامه کتابی است که تصویری با ارزش از انسان‌هایی بزرگ ارائه می‌دهد. حکایت همسرانی که هرگز از مرز عفت عبور نمی‌کنند و به شوهران خود خیانت نمی‌کنند و مردانی که هیچ‌گاه تن به ذلت نمی‌دهند؛ و سرگذشت کسانی که برای آبادی و عزت ایران عزیز، حاضرند جان خود را فدا کنند و به این کار افتخار می‌کنند، در شاهنامه بسیار است.

شاهنامه فردوسی، در شصت هزار بیت، آمیزه‌ای از افسانه و واقعیت است که همه گونه ظرافت‌های شعری را در این اثر شکوهمند و ممتاز می‌توان یافت، چنان که بالاترین معانی با ساده‌ترین کلمات بیان شده و غمگین‌ترین و شادترین لحظه‌ها در آن به زیبایی به تصویر درآمده است. توانایی شاعر در توصیف صحنه‌های جنگ، پرداختن به شخصیت پهلوانان و بهره‌گیری او از فنون شاعری بسیار شگفت‌آور است.

فردوسی عزیز پس از این که شاهنامه را تمام کرد، آن را به «غزنین» به

دربار سلطان محمود غزنوی برد و به او تقدیم کرد. او انتظار داشت که مورد محبت پادشاه غزنوی قرار گیرد. سلطان محمود تعهد کرده بود که در برابر هر بیت از کتاب یک دینار طلا به او بدهد اما برخلاف انتظار فردوسی این کتاب در ابتدا مورد توجه و محبت پادشاه غزنوی قرار نگرفت.

سلطان محمود زیر حرفش زد و به جای این که در ازای هر بیت یک دینار طلا به فردوسی بدهد، یک درهم نقره داد و این کار خشم فردوسی را برانگیخت. او از گرفتن پول امتناع کرد و آن طور که می‌گویند وقتی که سکه‌های نقره را به خانه‌ی فردوسی بردند او در حمام عمومی بود. وقتی فردوسی فهمید که سلطان محمود زیر حرفش زده و به جای شش هزار دینار طلا، شش هزار درهم نقره به او داده است، بسیار ناراحت شد و با یک حرکت سخاوتمندانه تمام آن پول‌ها را به حمامی و دلاکی^۱ که در کنارش بودند، بخشید.

دلایل اختلاف فردوسی با سلطان محمود را می‌توان این گونه برشمرد:

- ۱- اختلاف مذهبی فردوسی که شیعه مذهب بود و سلطان محمود که سنی بود و هر دو در عقیده‌ی خود راسخ بودند؛ این معنا از هجو نامه‌ای که

۱. دلاک: کیسه‌کش، کسی که در حمام‌های قدیم مردم را کیسه می‌کشید و آنها را شستشو می‌داد.

فردوسی برای سلطان محمود سروده است به خوبی قابل تشخیص می‌باشد.

۲- اختلاف عقیده‌ی سلطان محمود و فردوسی بر سر مسایل نژادی و ملی.

فردوسی یک ایرانی اصیل و وطن‌پرست بود که در شاهنامه نیز به حکم شرایط حماسی ملی ناگزیر همواره از دشمنان ایران مانند تازیان ترکان به بدی یاد کرده است و برعکس از ایرانیان همواره به نیکی سخن گفته است و این به مذاق سلطان محمود که خود ترک زبان بود خوش نیامد.

۳- سلطان محمود توقع داشت که فردوسی در کتاب شاهنامه در مدح و

ستایش او شعر بگوید که فردوسی چنین کاری را نکرده بود.

وقتی که فردوسی حق ناشناسی سلطان محمود را دید، او را با شعری مورد سرزنش قرار داد و سپس مدتی در جایی مخفی شد. می‌گویند سلطان محمود بعد از مدتی به اشتباه خود پی برد و فهمید که در مورد این شاعر بزرگ چه اشتباهی کرده است. او برای دلجویی از استاد طوس، شش هزار دینار طلا همان طور که ابتدا وعده داده بود به خانه‌اش فرستاد اما هنگامی این پول به خانه‌ی فردوسی رسید که جنازه‌اش را روی تابوت به طرف قبرستان شهر می‌بردند.

مأموران آن پول‌ها را به دختر فردوسی دادند اما دخترش که تنها بازمانده‌ی آن حکیم بزرگ بود آن را نپذیرفت.

فردوسی در سن هشتاد سالگی بدرود حیات گفت و امروزه آرامگاهش در شهر طوس، وعده‌گاه دوستداران شعر و ادب فارسی است.

داستان یکم

«پادشاهی ضحاک»

قسمت اول: کشتن مرداس

در زمان‌های قدیم، در بخشی از سرزمین ایران، پادشاهی خداترس و نیکونژاد بر مردم حکومت می‌کرد که نامش «مرداس» بود. او بسیار عدالت‌پیشه و مهربان بود و مردم ایران از این که او حاکم آنها بود و بر سرزمینشان فرمانروایی می‌کرد، همواره خدا را شکر می‌کردند.

مرداس با تمام خوبی‌هایی که داشت، پسری نابکار و ناهل به نام «ضحاک» داشت. ضحاک شب و روز اسب‌سواری می‌کرد و اصلاً به راه مردان بزرگ نمی‌رفت. او فقط به فکر خوش‌گذرانی بود و بیشتر عمرش را

در ناپاکی و بی‌هنری گذراند.

روزها یکی پس از دیگری گذشت تا این که یک روز شیطان در شکل دوست ضحاک ظاهر شد و خود را به او معرفی کرد. شیطان با گفته‌های فریبنده، طوری دل ضحاک را به دست آورد که محرم اسرار او شد. شیطان خیلی زود توانست دل این جوان کم‌خرد را به دست آورد، او کاری کرد که ضحاک سوگند بخورد گوش به فرمان او باشد و هرچه شیطان می‌گفت عمل می‌کرد. ضحاک هم چنین به شیطان که در لباس یک دوست ظاهر شده بود، قول داد که راز دوستی و صمیمیت بینشان را به کسی نگوید و کاری کند که هیچ‌کس از رفاقت و صمیمیت آنها باخبر نشود.

وقتی شیطان، اعتماد ضحاک را به خود جلب کرد و او را حسابی فریب داد، یک روز به ضحاک گفت: «دوست خوب من، دلم برای تو خیلی می‌سوزد، چرا که تو برای پادشاهی کشور ایران شایسته هستی و پدرت که سال‌ها زندگی کرده، الان جای تو را گرفته است. تو که از پدرت لیاقت خیلی بیشتری داری، پس باید به جای او بر تخت بنشینی و بر مردم ایران حکمفرمایی کنی. مطمئنم با این لیاقتی که داری جهان در چنگ تو خواهد افتاد و روزی می‌رسد که تو فرمانروای جهان خواهی شد.»

ضحاک به شیطان گفت: «چه نقشه‌ای در سر داری؟»

شیطان گفت: «اگر می‌خواهی، می‌توانم جان پدرت، مرداس را بگیرم و

تو را بر تخت پادشاهی بنشانم.»

بی‌هیچ مخالفتی ضحاک نادان با این پیشنهاد شیطان موافقت کرد و شیطان

در زمانی که مرداس می‌خواست به عبادتگاه خود برود و با خدا نیایش کند،

او را در چاه انداخت و کشت.

بدین ترتیب ضحاک که دستش به خون پدرش آلوده شده بود، به جای

پدرش به فرمانروایی رسید.

وقتی که ضحاک فرمانروا شد، ناگهان شیطان از نظر ضحاک غایب شد و

خود را به شکل دیگری درآورد. او این بار در لباس آشپزی جوان و کار بلد

ظاهر شد و خود را به آشپزهای قصر ضحاک معرفی کرد. او به آنها گفت:

«من در پختن غذاها و خورشت‌های گوناگون توانایی‌های زیادی دارم و

می‌توانم برای پادشاه از گوشت حیوانات مختلف، خورشت‌های خوشمزه و

خوش‌طعمی درست کنم و هم چنین راه درست کردن چاشنی‌های مختلفی که

خوشبوکننده‌ی غذا و طعم‌دهنده‌ی آنها هستند را می‌دانم.»

خبر این آشپز را پیش ضحاک بردند و ضحاک ناپاک دل با دیدن

هنرمندی شیطان قبول کرد که او در آشپزخانه قصر، به عنوان سرآشپز مشغول به کار شود.

در آن زمان که ضحاک پادشاه بود، کسی از خورشتها و خوردنی‌های لذیذ و خوشمزه اطلاع نداشت. شیطان با گوشت جانداران غذای خوشمزه‌ای می‌پخت و برای آن که ضحاک را تبدیل به موجودی خونریز کند، گوشت جانداران را به جای روغن در خون می‌انداخت و از آنها خورشت‌های خوشمزه‌ای درست می‌کرد و به خورد ضحاک می‌داد.

یک روز شیطان به او زرده تخم‌مرغ و روز دیگر گوشت کبک می‌خورانید، و برای روز سوم با مرغ و کباب بره، شکم ضحاک را سیر می‌کرد. او در پختن غذاها بسیار استاد بود و ضحاک که تا آن موقع غذاهایی به این خوشمزگی نخورده بود، از داشتن چنین آشپزی بسیار خشنود و راضی به نظر می‌آمد.

یک روز ضحاک به نشانه تشکر شیطان را پیش خود خواند و به او گفت: «تو آشپز قابلی هستی و من طعم غذاهایی که تو درست می‌کنی را بسیار دوست دارم. حالا به نشانه تشکر از تو می‌خواهم هر آرزویی که داری بگویی تا آنها را برآورده کنم.»

شیطان ریاکار، کمی فکر کرد و سپس پاسخ داد: «ای پادشاه بزرگ، من از تو هیچ خواسته‌ای ندارم، جز این که بر شانه‌هایت بوسه‌ای بزنم و افتخاری بزرگ‌تر از این نمی‌خواهم.»

ضحاک وقتی درخواست آشپزش را شنید، به آسانی پذیرفت و اجازه داد تا شیطان بر شانه‌های او بوسه بزند.

شیطان بعد از این که شانه‌های ضحاک را بوسید، ناپدید شد و هر چه گشتند، اثری از او پیدا نکردند.

در همان وقتی که شیطان ناپدید شد، ضحاک احساس کرد که از روی شانه‌هایش همان جایی که آن آشپز بوسیده بود، چیزی تکان می‌خورد و وقتی خوب نگاه کرد، متوجه شد دو مار سیاه از شانه‌های او سر برآوردند. او دستور داد تا مارها را قطع کنند.

خدمتکاران مارها را از دوش ضحاک قطع کردند اما هرچه می‌بریدند فایده‌ای نداشت و مارها باز می‌رویدند.

ضحاک با دیدن این صحنه بسیار ترسیده بود و ناراحت و اندوهگین شد. او برای مداوای خود بهترین پزشکان ایران را به قصرش دعوت کرد تا برای رفع این مشکل کاری بکنند اما سودی نداشت و آنها از حل این مشکل

درمانده شده بودند.

در این هنگام شیطان خود را به شکل پزشکی دانا و باتجربه درآورد و به قصر ضحاک شتافت. او به نگهبانان قصر گفت: «شنیده‌ام که از روی دوش‌های پادشاه شما، دو مار سیاه بیرون آمده است. من پزشکی دانا هستم که اگر پادشاه بفرماید، به زودی او را معالجه خواهم کرد.»

نگهبانان خبر را به ضحاک رساندند و ضحاک که در به در به دنبال حلّ این مشکل بود و حاضر بود تمام دارایی‌اش را برای از بین بردن مارها بدهد، بلافاصله حضور آن پزشک را پذیرفت.

شیطان که خود را این بار به شکل پزشکی مهربان و دلسوز درآورده بود، با دیدن شانه‌های ضحاک و چند معاینه‌ی ظاهری به پادشاه گفت: «از تقدیر خداوند، هیچ‌کس نمی‌تواند بگریزد. تو ای پادشاه، اگر می‌خواهی این درد را مدوا کنی، باید به ماران سیاهی که از شانه‌ات بیرون آمدند خورشت خوبی بدهی و به آنها آرامش ببخشی تا به مرگ طبیعی بمیرند و تو را آرام بگذارند چون شنیده‌ام که مارها در آرامش زودتر می‌میرند و سر و صدا و میاهوی زیاد باعث طول عمر آنها خواهد شد.»

ضحاک با تعجب به چهره‌ی پزشک نگاه کرد و گفت: «منظورت از

بهترین خورشت‌ها چیست؟!»

شیطان گفت: «بهترین خورشتی که هم بتواند مارها را آرام کند و هم زودتر موجب مرگ آنها شود، این است که هر روز مغز دو جوان را در کاسه‌ای ریخته و به آنها بدهید تا بخورند. بهتر است که برای پی بردن به حقیقت حرف‌های من، دو جوانی که محکوم به مرگ هستند را بکشید و مغز آنها را درآورده و در خورشتی به مارها بدهید تا ببینید که مارها با خوردن این مغزها چه قدر آرام خواهند شد.»

ضحاک به ناچار درخواست شیطان را قبول کرد و دستور داد تا مغز دو جوان محکوم به مرگ را از سرشان درآوردند و آن را پختند و به مارها دادند. مارهای سیاه با خوردن مغزها کمی آرام شدند و چند ساعتی خوابیدند. ضحاک با دیدن آرامش مارها به ناچار توصیه‌ی شیطان را پذیرفت و دستور داد هر روز دو جوان را بشکند و از مغز آنها خورشتی درست کند و به خورد مارها بدهند تا مارهای دوش ضحاک آرام باشند و کاری به کار او نداشته باشند.

قسمت دوم: خواب ترسناک ضحاک

به گفته‌ی ستاره‌شناسان، چهل سال تا پایان فرمانروایی ضحاک بر ایران باقی مانده بود که شبی ضحاک خواب بسیار بدی دید. او در خواب دید که سه جوان جنگجو به قصر او آمدند و یکی از آنها با گُرزی که سر آن به شکل سر گاو بود بر سر ضحاک کوبید و او را به بند کشید و کشان کشان تا کوه دماوند برد.

ضحاک با دیدن این خواب، فریادکنان از خواب پرید و همان جا دستور داد تا ستاره‌شناسان و خوابگزاران را به قصر بیاورند. او خوابش را با آنان در میان گذاشت و خوابگزاران سه روز با هم مشورت کردند تا جوابی درست به ضحاک بدهند. آنها تعبیر خواب پادشاه را در همان ساعات اول فهمیده بودند ولی از گفتن حقیقت به ضحاک می‌ترسیدند تا این که ضحاک به آنها گفت: «ای خوابگزاران و ای ستاره‌شناسان، یا ترس را کنار بگذارید و تعبیر واقعی خواب مرا به من بگویید، یا این که همین الان شما را به دار خواهم آویخت.»

خوابگزاران وقتی فهمیدند که چاره‌ای جز گفتن حقیقت ندارند، به ضحاک گفتند: «ای پادشاه، بدان که همه می‌میرند و تو هم نمی‌توانی از

مرگ فرار کنی. تعبیر خواب تو چنین است که به زودی دوران پادشاهی تو به سر خواهد آمد و بعد از تو جوانی به نام «فریدون» به فرمانروایی کشور ایران خواهد رسید. او تاج و تخت تو را خواهد گرفت و با گرز پولادین خود که سر آن به شکل سر گاو است، تو را گرفتار خواهد کرد. اما هنوز این جوان به دنیا نیامده و تو تا مرگ چندین سال فاصله داری. ما زمان دقیق مردن تو را نمی‌دانیم و این خواب از زمان دقیق مردن تو چیزی به ما نشان نمی‌دهد، اما همین قدر می‌دانیم که زمان زیادی برای حکومت تو باقی نمانده است.»

ضحاک پرسید: «فریدون به چه دلیل با من دشمن است؟»

خوابگزار گفت: «به خاطر این که تو پدر او را کشتی و گاو شیردهی که

او هر روز از شیر پر چرب آن می‌خورد هم به دستور تو کشته شد.»

ضحاک با شنیدن این سخن بسیار ترسید و از آن لحظه به بعد از هر کسی

نام و نشانی فریدون را می‌پرسید و همیشه در طلب این بود که فریدون را به

دست بیاورد و او را بکشد؛ غافل از این که قدرت تقدیر از او بیشتر است و

او هر چقدر هم که لشگر و سرباز داشته باشد از سرنوشتی که خدا برایش

رقم زده نمی‌تواند فرار کند.

قسمت سوّم: تولّد فریدون

بعد از چند سال فریدون متولّد شد و «فرانک» مادر او، از تولّد فریدون بسیار خوشحال شد. درست همین هنگام بود که گاوی پرمایه و نیرومند که شیر پرچرب و پر قوتی نیز داشت، در یکی از دشتهای اطراف زاده شد.

بعد از چند هفته که از تولّد فریدون گذشت، آدمکشهای ضحاک ناپاک دل، برای این که مارهای ضحاک را سیر کنند، پدر فریدون «آبتین» را گرفتند و کشتند و مغز سرش را به مارها دادند.

فرانک، مادر فریدون از مرگ شوهر خود بسیار غمگین و دلشکسته شد. او که می‌ترسید آدمکشهای ضحاک پسرش، فریدون را هم بکشند، با ترس و دلهره، تصمیم گرفت فریدون را به جای امنی ببرد. او فریدون را به همان دشتی برد که آن گاو شیرده با شیر پرمایه و مقوی در آنجا می‌چرید. مادر فریدون، فرزند خود را به دست گاوچران خداترس و مؤمن داد و از او قول گرفت که از فرزندش نگهداری کند.

آن گاوچران هم از شیر پرچرب و پرمایه‌ی همان گاو به خورد فریدون می‌داد. فریدون سه سال نزد آن مرد پاک‌اندیش بود و با شیر همان گاو غذا می‌خورد و به آرامی بزرگ می‌شد.